
البیعة لله
البیعة لله
البیعة لله
البیعة لله
البیعة لله
نکته ها
پایگاه اطّلاع رسانی دفتر حفظ و نشر آثار منصور هاشمی خراسانی حفظه الله تعالی

«ظهور»

نویسنده نکته:
الیاس حکیمی

پایگاه اطّلاع‌رسانی دفتر حفظ و نشر آثار منصور هاشمی خراسانی حفظه الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم



«ظهور» [۱]

الیاس حکیمی

راه سخت و طولانی و خشِنی بود. نه از آن رو که صحرا بود و با شتر سفر می‌کردم و نه از آن رو که گرسنه و تشنه شدم و نه از آن رو که تنها بودم. که من اهل شمشیر زدن و مرد جنگ و خشونت بادیه‌ام؛ بل از آن جهت که مشتاق بودم ببینم در مکّه چه خبر است، امّا هر چه می‌رفتم نمی‌رسیدم. سخنان برادرم هیچ عطشی را از من سیراب نکرد؛ بلکه بر عطش‌های چندین ساله‌ی من افزود. چشمانم همچون شن‌های سرخ و زرد کویر خشک شد، امّا دیوارهای کعبه و سواد شهر مکّه را ندیدم. من تشنگی و گرسنگی، زیاد چشیده بودم و انتظار، زیاد کشیده بودم و سختی، زیاد دیده بودم، امّا این بار نمی‌دانم چرا جانم به لب رسیده بود؟ راستش از خودم تعجّب می‌کردم. می‌گفتم: ای پسر جُناده! تو را چه می‌شود که طاقت یک سفر عادی را نمی‌آوری؟! مگر طفل صغیری هستی که این‌قدر کم‌طاقتی می‌کنی؟!

به خود پاسخ می‌دادم: <که گفته است این سفری عادی است؟ در تمام عمرت کدام سفر را برای یافتن کسی آغاز کردی که می‌گوید پیامبر خدا است؟! کدام درّه و دشت را برای دور انداختن «منات» از ذهنت، که سال‌هاست بودنش تو را می‌آزارد و به تردید می‌اندازد، طی کردی؟ خدایی که نه می‌توانی

۱. برداشتی از آموزه‌های حضرت علامه منصور هاشمی خراسانی حفظه الله تعالی

او را بپرستی و نه می‌توانی رها کنی یا بهتر است بگویم رهایت نمی‌کند. خدایی که مادر و برادر و خویش و قومت، هر کسی که داری، گاه و بیگاه او را یاد می‌کنند و از او طلب می‌کنند و برای او قربانی‌ها می‌دهند. به واقع، این سفر را برای یافتن خدا می‌روم. خدایی که ظاهراً به وسیله‌ی پیامبر خویش، با بندگانش سخن گفته است و زنده است و می‌بیند و می‌شنود. نه مانند خدایان متعدّد ما که نه زنده‌اند، نه سخنی می‌گویند و نه می‌بینند و نه می‌شنوند. برای منات فرقی ندارد به او سنگ بزنی یا برایش قربانی دهی؛ با همان صورت احمقانه‌ی بی‌روحش مقابل تو ایستاده است. آخر این‌ها چگونه با «رحمن» در خلق و رزق موجودات شراکت و همکاری می‌کنند؟ این سنگ و چوب‌ها با من هم نمی‌توانند در چراندن مال‌ها شراکت کنند، آن‌وقت چگونه به مردم روزی می‌دهند؟ باران می‌بارند و مردمان را در جنگ یاری می‌کنند؟!>

در آن تنهایی و سکوت کویر، در آن خنکی شب و داغی روز، با خود سخن می‌گفتم. گاهی هم در دل، با برادرم انیس.

انیس! ای کاش از ابتدا خودم می‌آمدم. هم زودتر به نتیجه می‌رسیدم و هم تو را به رنج سفر نمی‌انداختم. البتّه شاید بد هم نشد. تو هم باید این خبر را می‌شنیدی و از نزدیک در مکّه با این واقعه رو به رو می‌شدی، امّا به هر حال، آن‌چه من می‌خواستم برایم نیاوردی.

شاید هم او هرگز نمی‌توانست مرا به یقینی که می‌خواهم برساند. من خود باید با چشم خود ببینم و با گوش خود بشنوم. چگونه مردم با گوش و چشم یکدیگر می‌شنوند و می‌بینند؟ چگونه وقتی مطلبی را می‌بینند یا می‌شنوند، بدون تحقیق درباره‌ی آن دیده و شنیده، آن را باور یا رد می‌کنند؟ الغرض، سرتاسر این راه، تنهایی بود و سخن و اندیشه. راستش، من به تنهایی خو کرده بودم. مدّت‌ها بود که خو کرده بودم. از آن روزهایی که به منات بی‌اعتماد شدم و سپس بی‌ایمان، تنها شدم. از آن روز که حضور خدایی دیگر و بزرگ‌تر را در جهان احساس کردم، در میان قبیله‌ام تنها شدم. تنهای تنها...

***

... بالأخره مکه نمایان شد و من داشتم راه را به انتها می‌رساندم...

وارد شهر شدم. همه چیز مانند دفعه‌ی قبلی بود که به مکّه آمدم. امّا چشمان و گوش‌های من تیز شده بود و همه چیز را طور دیگر حس می‌کردم. به سوی کعبه رفتم و جست و جو را آغاز کردم. در اطراف کعبه و زیر سقفی نشستم. قوت اندکم تمام شده بود و گرسنگی فشار می‌آورد، امّا برایم مهم نبود... تا نزدیکیِ شب همه چیز و همه کس را زیر نظر داشتم و صحبت‌های مردم را می‌شنیدم، امّا هیچ نشانی از آن‌چه برادرم گفت را نیافتم. با خود می‌گفتم: «جندب! نکند اثری نیابی؟ این‌که بد می‌شود. امّا انیس هم گفته بود که آن مرد از سوی همشهریان و به خصوص طایفه‌ی خودش تحت فشار و دشمنی است. پس عقلاً نمی‌تواند هر روز در شهر، حرف خود را به مردم آشکارا بزند.»

به فکرم چیزهایی می‌آمد و برای فردا طرحی در ذهن می‌ساختم. ناراحت بودم. خستگی و گرسنگی هم

این بار بیشتر زجرم می‌داد؛ چرا که هنوز نتیجه‌ای نگرفته بودم. هوا هم داشت خنک‌تر می‌شد. غرق در اندیشه بودم و می‌خواستم در گوشه‌ای شب را به صبح برسانم...

احساس کردم کسی دارد به من نزدیک می‌شود. دستی بر شانه‌ی خودم احساس کردم، امّا دست بزرگ و سنگینی نبود. احساس کردم دست نوجوانی باشد. صدایی مهربان و محکم از من پرسید: «نا آشنایی؟ از کجا می‌آیی؟ از کدام قبیله‌ای؟ گویا خیلی خسته‌ای، درست است؟»

پاسخ دادم: آری از بادیه می‌آیم و پس از زاد اندکم که تمام شد، جز آب زمزم چیزی نخورده‌ام. از بنی غفار هستم.

مرا به خانه‌شان دعوت کرد. دستش بر شانه‌ام بود که بلند شدم. از کار آن نوجوان خرسند شدم. از او بسیار تشکر کردم. در راه صحبت زیادی نکردیم. من کمی از اوضاع مکّه پرسیدم و او هم پاسخ داد. مردانه حرف می‌زد و پخته بود. منتظر بودم خبری که می‌خواهم را بشنوم، امّا هیچ سخنی که حتّی بوی این پیامبر جدید را بدهد در کلامش نبود. او هم از قبیله‌ام پرسید و من نیز مختصر پاسخی دادم.

صبح روز بعد، خانه‌ی آنان را به قصد یافتن پیامبرِ مکّه ترک کردم. طرحی که دیشب در ذهن می‌پروراندم آن بود که به سراغ بزرگان مکّه بروم و از آن‌ها جویا شوم. این کار را هم کردم، امّا جوّ حاکم بر مردم و بزرگانشان نمی‌گذاشت اصل حرف خود را بزنم. باید احتیاط می‌کردم. من تعصّب عرب و خصوصاً اهل مکّه بر بت‌ها و خدایانشان را می‌دانستم. من عمری در میان پرستشگران سنگ و چوب و پوست زیسته بودم و می‌فهمیدم که آنان پذیرای کسی که راز بت‌ها را برملا سازد، نیستند. متأسّفانه روز دوم را هم به نیمه رساندم و اثری نیافتم. از خودم به خشم آمده بودم. بر خودم نهیب می‌زدم: «ای مرد! معلوم است داری چه می‌کنی؟»

واقعاً نمی‌دانستم چه باید بکنم. نمی‌دانستم دیگر باید به کجا بروم یا از چه کسی بپرسم. احتمالاً برادرم هم دچار همین بی‌خبری و سردرگمی بود که آن‌قدر مبهم و کلّی برایم خبر آورد. آن‌قدر بی‌خبری از مردی که می‌خواستم پیدایش کنم، اوج گرفته بود که مرا هم می‌ترساند با صراحت از کسی چیزی بپرسم؛ چرا که نمی‌دانستم پرسشم چه عواقبی دارد. از سویی هم باید مراقب می‌بودم تا اتفاقی نیفتد که مشکلی پیش بیاید و مرا از جست و جو باز دارد. خشم و تعصّب آنان، غریبه و آشنا نمی‌شناخت. آشنایی هم در شهر نداشتم تا حمایتی بکند یا جایی به من بدهد؛ لذا این عوامل مرا به یک سکوت طولانی فرو برده بود و باز انتظار می‌کشیدم. سیاهیِ نا امید کننده‌ی شب، از مشرق، آسمان را می‌پوشاند و با تاریکی هوا، تمام شهر به خواب می‌رفت و من به ناکامی. قلبم گرفته بود و با تاریک شدن هوا، یأس بزرگی به من روی می‌آورد، ولی در ذهن به فردا می‌اندیشیدم که باز به کجاها بروم و چگونه سر صحبت را باز کنم...

عجیب این‌جا بود که باز همان نوجوان که بعدها او را شناختم –گرچه شناختی به قدر وسع خودم– در همان‌جای قبلی به سراغ من آمد. آری، گویی به سراغم آمد؛ چرا که عیناً رفتار دیشب را داشت و این بار گفت: هنوز جایی برای خود نیافته‌ای؟ گفتم: نه، هنوز نه.

مرا به لطف و مهربانی و ادب به خانه‌اش خواند. نجابت می‌کرد که درباره‌ی غرض آمدنم به شهر مکّه بیش از اندکی پرس و جو نمی‌کرد. آن شب با خود می‌گفتم: نکند آن‌چه برای او از علّت آمدنم به مکّه بافته‌ام، خیلی ساده‌لوحانه بوده و او فهمیده باشد که من غرض دیگری دارم. گرچه کمی بعد دانستم او، علاوه بر آن نجابت و فتوّتش، همچون من احتیاط نیز می‌کرده است، امّا از جهتی دیگر.

دل به دریا زدم و سینه صاف کردم که چیزی درباره‌ی پیامبریِ مردِ مکّی بگویم، امّا سخن خود را فرو بردم و هیچ نگفتم. او این دودلی مرا گویا متوجّه می‌شد...

آیا نباید برای یافتن کسی که از خدای جهان نشانی دارد، کمتر احتیاط می کردم؟! آیا نباید برای رسیدن به بزرگ‌ترین مفهوم زندگیم، ترس را کنار می‌گذاشتم...؟

روز سوم شد. به عقاید و گفتار مردم بیشتر دقّت می‌کردم. اطراف کعبه پرسه می‌زدم و گاه ظاهراً به زیارت کعبه و بت‌هایش می‌رفتم، امّا آن‌چه می‌دیدم باورکردنی نبود! چگونه مردی عرب می‌تواند در میان این قوم که یک‌صدا بت‌ها را می‌خوانند و می‌پرستند و همه‌ی نان و آب و دارایی‌شان از بت‌ها و کعبه‌ی بت‌هاست، سخن از خدای یکتای آسمان و زمین بزند و بگوید خدایی جز او نیست؟! و برای او هیچ شریکی نیست و وجود خدایان، چیزی جز یک دروغ بزرگ نیست. چه جرأتی دارد این مرد! چه شگفت است کار این مرد و چه اراده‌ی پولادوَشی دارد! آن روز دانستم کار آسانی در پیش ندارم و حسّ مسافری را داشتم که می‌خواهد به دورترین نقاط ممکن سفر کند. سفری طولانی و پر رمز و راز.

شب شد و در کمال تعجّب باز همان نوجوان بزرگوار و نجیب، در همان محل که قصد بیتوته داشتم به سویم آمد. آمدنش مرا مصمّم کرد که از او چیزی بپرسم. امّا...

او با مهربانی گفت: «خانه‌ای برای ماندن نیافتی؟» گفتم: نه.

باز مرا با خود همراه کرد تا پناهم دهد. در راه چیزی به ذهنم رسید. با خود گفتم: بگذار از خدایان برایش بگویم و سر صحبت را این‌گونه باز کنم. آری فکر بسیار خوبی است! چه خوب است که انسان، راهی بیابد که احتیاط و رسیدن به مقصد پرخطرش را یکجا جمع کند...

همین طور که می‌رفتیم، گفتم: من این مدت خیلی به شما و خانواده زحمت دادم و مزاحمت ایجاد کردم. مرا ببخشید. خدای ما منات عوضش را به تو و خانواده‌ات بدهد ای جوان!

زیر چشمی رفتار او را زیر نظر داشتم. تشکّر مرا پاسخ گفت، امّا درباره‌ی منات هیچ عکس العملی نشان نداد. ادامه دادم: «خدای بزرگ ما منات، در بنی غفار جایگاه بلندی دارد. مردم از دار و ندار خود برای این خدا مایه می‌گذارند، از دهان خود و اهل خانه‌ی خود می‌گیرند و به پای او می‌ریزند. حقیقت آن است که ما بدون منات هیچ نیستیم و هیچ نداریم. در همین ایّام هم مردم ما در حال قربانی و طلب باران و رزق و روزی به درگاه او هستند. چه عظمتی دارد در عمق آن صحرای زیبا!»

همین طور خزعبلات می‌بافتم و آن نوجوان شریف و باهوش فقط سکوت کرده بود. نه حرفم را تأیید می‌کرد و نه رد. این رفتار او، بارقه‌ی امیدی برایم شد تا صبح فردا، واقعاً دل به دریا بزنم و خستگی جست و جو و نتیجه نیافتن را به در کنم و به گواهی عقلم بر مورد اعتماد بودن این فرد تکیه نمایم و به او بگویم: «آیا اگر مطلبی سرّی و خصوصی را به تو بگویم، کسی را از آن با خبر می‌سازی یا نه»؟

او در پاسخ به من گفت: «نه، به تو اطمینان می‌دهم». دلم قرص شد و گفتم: «می‌خواهم قصد خود را از آمدن به مکّه بگویم، امّا واهمه دارم. قول می‌دهی به کسی نگویی، حتّی به خانواده‌ات؟»

گفت: «مطمئن باش. به تو قول می‌دهم.»

با قول استوار او، عقل و احساسم هر دو گواهی دادند که او راست می‌گوید؛ زیرا او، بدون عوض به من خوبی کرده بود. چگونه چنین جوان‌مردی خلاف بگوید یا خیانت کند؟ چگونه کسی که به منات باور داشته باشد، پس از سخن من، مطلقاً سکوت می‌کند و هیچ نمی‌گوید؟! چگونه کسی که تعصّب دیوانه‌وار قریش بر بت‌هایشان در او موج بزند، چنین سکوت معناداری در برابر منات خواهد داشت؟ بله، گویی او هم سخنی را از من پنهان می‌داشت...

این بود که با اطمینان و عزمی راسخ، راز خود را آشکار کردم. گفتم: «من شنیده‌ام که در شهر شما مردی هست که ادّعا می‌کند پیامبر خداست. می‌خواهم او را ببینم و سخنش را بشنوم.»

او به خوبی به سخنم گوش می‌کرد و مرا سر تا پا زیر نظر داشت. در عین جوانی، چونان سرداران، بزرگ‌منش بود.

ادمه دادم: من پیش از آمدن، برادر خود را به شهر شما فرستادم تا از او خبری در خور بیابد، امّا برایم کافی نبود و تشنه‌تر شدم. اکنون که خود آمده‌ام دیدم که به راستی قریش، بسیار محکم‌تر از آن چیزی که می‌پنداشتم، بر سر حرف خود هستند و واقعاً نمی‌شود درباره‌ی خدای بی‌شریک با آنان سخن گفت و ترسناک‌تر از آن هستند که بتوان با آنان درباره‌ی پیامبر این خدا سخن گفت. آیا تو از او خبری داری و می‌دانی که کیست؟

گفت: چرا می‌خواهی او را ببینی؟ با او چه کاری داری؟

صدایم را آهسته کردم و گفتم: «من می‌دانم که بت‌های ما یکسره بی‌جان و بی‌شعورند و کاری برایمان نمی‌کنند. منات به ما روزی نمی‌دهد، باران نمی‌بارد، بیماری شفا نمی‌دهد. من بارها بر آن‌ها سنگ زده‌ام و بارها به آن‌ها دشنام داده‌ام. من او را می‌بینم اما او مرا نمی‌بیند. من وجود خدایی دیگر را عاقلانه می‌دانم و عقلم به من می‌گوید خدایی حقیقی که من او را درست نمی‌شناسم، آفریننده و روزی‌دهنده‌ی ماست. می‌خواهم ببینم این پیامبر، از سوی کدام خداست و اگر واقعاً او را راستگو یافتم از او تبعیّت کنم.»

این حرف‌ها برای بار اول بود که با این صراحت از زبانم خارج می‌شد. حرف‌هایم گویا او را متقاعد می‌کرد

که چیزی به من بگوید. اعتماد و رضایت را در چهره‌اش می‌دیدم.

به من گفت: «پاسخ خود را گرفتم برادر! من او را می‌شناسم و می‌توانم تو را نزد او ببرم، امّا باید خیلی با احتیاط رفتار کنی.»

باور نمی‌کردم. چشمانم بازتر می‌شد و قلبم روشن‌تر. این همه جست و جو، این طرف و آن‌طرف رفتن و امید به بزرگان قوم مرا سود نبخشید و آخر، این نوجوان که خود به سراغ من آمد، راهنمای من بود و همه چیز را می‌دانست. ای کاش همان شب اوّل از او می‌پرسیدم ... وقایعِ این چند روز، مانند گذر اسبی برهنه و تیزتک از قلبم می‌گذشت و همزمان، با شور و اشتیاق پاسخ دادم: «بله حتماً احتیاط می‌کنم. هر چه بگویی انجام می‌دهم ای برادر جوان!»

ادامه داد: «این‌طور عمل می‌کنیم: شبانگاهان، من پیش می‌روم و تو از پشت سر با فاصله، مرا دنبال کن. طوری که اصلاً معلوم نشود میان من و تو ارتباطی هست. در طول مسیر، اگر ایستادم و خود را مشغول کاری مانند بستن بند نعلین کردم، تو بدان که مشکلی هست و همراهی تو با من هرگز نباید مشخّص شود؛ لذا تو راهت را ادامه بده و از من عبور کن و اگر هم من نایستادم، پشت سرم بیا تا به خانه‌ای که آن مرد در آن‌جاست، برسیم. من که داخل شدم، تو هم داخل شو.»

آن روز شاید یکی از طولانی‌ترین روزهای عمرم بود. همواره انتظار روز را می‌کشیدم و آن روز، انتظار شب را. شبی که تا صبح فاصله‌ای نداشت یا خودِ صبح بود...

شب تیره فام فرا رسید. من به او اعتماد کامل داشتم و انگار او نیز هم. آن‌چنان بی‌تاب بودم که صدای تپش قلب خود را می‌شنیدم. او رفت و رفت و من چشمی بودم که به دنبال فرشته‌ای دوان است. مردم ته‌مانده‌ی کوی و برزن، صدای اسب‌ها، شترها، گوسفندان، دیوارها و خانه‌ها و حصارها جور دیگری شده بودند. با آنکه شب بود، همه چیز از دیروز و پریروز و پس پریروز روشن‌تر بود. صداهایی که می‌شنیدم در نظرم فعال‌تر و نیرومندتر می‌آمدند. شاداب‌تر بودند. شادمان بودم. حتّی از شادمان‌ترین کودکانی که روزها مشغول بازی‌شان دیدم، شادمان‌تر بودم. اگر کودکی بودم، دو پا یک پا، می‌جَستم و می‌رفتم.

بسیار خوب شد که مشکلی هم پیش نیامد. به درِ خانه‌ای رسیدیم. من کمی دورتر ایستاده بودم. او به طرز خاصّی در زد که گویا نشانه بود و کسی در را برایش باز کرد. چند کلامی با فردی که پشت در بود سخن گفت و من با اشاره‌ی او به خانه نزدیک شدم و ... وارد «بُستان» شدم.

از دیدن مرد سوم یکّه خوردم. نمی‌دانم چرا؟ حسّ دلاوری و مردانگیِ آن‌ها به من هم منتقل می‌شد. ترس لطیفی در قلبم راه می‌یافت. در سرم، شوق و کنجکاوی، از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. این‌که نمی‌دانستم با چه کسی ملاقات خواهم کرد، از بی‌تابیم کم می‌کرد و بر اضطرابم می‌افزود. گرمم شده بود و یکسره چشم بودم و گوش. گلویم خشک شده بود و تشنه بودم. به هر دو معنا تشنه بودم.

وارد اتاقی شدیم که دو مرد در آن‌جا نشسته بودند و من بی اختیار رو به آن مردِ گیرا کردم و گفتم: سلام علیکم!

و او با لبخند نرم و زیبایی که خاطره‌ی گوارایش هرگز از یادم نمی‌رود، پاسخم را داد: علیکم السلام و رحمت «الله» و برکاته.

الله...الله...الله

نام الله را چنان زیبا گفت که در گوشم طنین افکند و قلبم را نرم ساخت.

با خود می‌گفتم: «چرا این‌قدر برایم آشناست؟! من که تا به حال این مرد مکّی را ندیده‌ام، اما چرا گویا سال‌هاست او را می‌شناسم؟؟»

همه در آن اتاق جمع بودیم. من نظری به همه انداختم، امّا آن‌که پاسخم را داد و یکی از آن مردان او را پیامبر خدا معرّفی کرد، از دیگران گیراتر و نگاهش نافذتر بود. از همه‌ی مردمی که تا آن روز دیده بودم جذّاب‌تر بود. گویی دیگران خاموش بودند و او روشن بود. انگار دیگران بی‌جان بودند و او جان داشت. چشم داشت! چشمانش روشنی و برق داشت و دیگران دو سیاهی گردان بر دو سپیدیِ بادام شکل. با آن‌که لباسش و چهره‌اش و قامت و پیکرش مانند بقیه بود، امّا قسم می‌خورم هر جویای پیامبری، وقتی او را می‌دید، حدس می‌زد که پیامبر خدا، یا همین مرد است یا او نزدیک‌ترین فرد به پیامبر خدا است! در همان دیدار اول، قلبم گواهی می‌داد که او پیامبر است، امّا مهم عقلم بود. عقل باید قانع می‌شد. هنوز سخنش را نشنیده بودم.

از قبیله‌ام پرسید و جا و مکانم. برایش توضیح می‌دادم، در حالی که حالت شرم و اضطراب بر من غالب می‌شد. چه صدای گرمی داشت! چه زیبا سخن می‌گفت! سکوتش زیبا بود. سخن گفتنش هم زیبا بود. حتّی حرکت دستانش، طرز نشستنش و بوی خوشی که از سوی او می‌آمد، برایم جذّاب و بی‌سابقه بود. موهای زیبا و شانه کرده و چشمانی سخن‌گو، دندان‌های مرتب و برّاق. کمال این مرد مرا گرفته بود. از آیات غریبی که بر او نازل شده و از رسالتش برای من گفت. سپس آن‌چه تمام مردم باید از آن روی بگیرند و آن‌چه باید بدان روی آورند. خدای محمد می‌داند که سراپا گوش بودم و چنان مجذوب شده بودم که گویی مرغکی بر سرم نشسته است. جُم نمی‌خوردم تا مرغ به پرواز نیاید. آن‌چه می‌گفت، بی‌مزاحمت، می‌آمد و به جایی از قلب و روحم می‌نشست. درست سر جای خود. به واقع می‌گویم و بدون اغراق که انگار هر سخنش، جایش را در جانت می‌یافت. در همان روزنی قرار می‌گرفت که سال‌ها جایش خالی بود. وجودم مانند بنایی که صدها خشتش را برداشته باشی در نزدش حاضر بود و او، یک یکِ خشت‌هایش را به جای خود بازمی‌گرداند.

...

«ای پسر جُناده! این کلام چیست که خطایی در آن نمی‌بینم و این دهانِ کیست که به آن متکلّم است؟!

من به دنبال شنیدن همین‌ها بودم ای مرد! آیا این خدای راستین است که سخن می‌گوید؟! آری، او پیامبر خداست که از سوی خدا سخن می‌گوید.»

این خاصیّت وحی بود. این حکمت بود که جاری می‌شد و من تا آن روز، نه وحیی شنیده بودم و نه حکمتی نوشیده بودم. تصوّر کن به چه حالی افتادم. تشنه‌ای که پس از مدّت‌ها تشنگی، به چشمه‌ای خنک و گوارا برسد. تشنه‌ای که با روزی نیم‌جرعه آب گَند، خود را زنده نگاه داشته و جسمش از آن تباه شده است، ناگهان به چنین چشمه‌ای دست یابد! پاک بود و جان می‌بخشید.

جملاتی که می‌گفت خداوند عالم به واسطه‌ی جبرئیل بر او خوانده و فرو فرستاده است، تنم را می‌لرزاند. قلبم را پر می‌کرد. سرم را گرم می‌نمود. چه سخنان شگرفی بود! چه آهنگ عجیبی داشت! سخن خدا بود. آری سخن خدا بود که از زبان این مردِ عظیم می‌شنیدم؛ چرا که مانند آن را ندیده و نشنیده بودم. کلامی که از شعر شاعران برتر و از سخنِ چیزدانان و دانایان زمانم والاتر و از رجز همه‌ی قلدران و قدرتمندان قاطع‌تر و ترساننده‌تر بود. امواج بزرگ این حس‌های غریب که با شنیدن کلمات وحی بر سر من فرود می‌آمد، پی در پی بود. موج در موج. نور از نور. من غرق شدم. من آن شب غرق شدم و تسلیم اقیانوس اسلام. من با آن کلمات، تسلیم خدای عالم شدم. تسلیم رحمن جلّ جلاله. تسلیم الله تبارک و تعالی.

آن‌جا دانستم او نیز مانند سایر افراد قبیله‌اش و مثل بیشتر عرب، سواد خواندن و نوشتن ندارد، امّا سخنی می‌گوید که به حق، بزرگ‌ترین شاعران و بزرگان و عالمان و سخن‌رانان عرب از گفتن آن عاجزند. آری، اساساً آن‌چه می‌گوید، سخن بشر نیست. آن‌چه می‌دیدم، عقلم را به طور کامل قانع کرد. تمام کننده بود.

... و در تعجّب بودم که چگونه عقل‌های مردم را قانع نمی‌کرد؟ با خود می‌گفتم: «آیا این مردم زنده‌اند یا مرده؟ اگر زنده باشند، باید او را تصدیق کنند! چگونه مردی که تا دیروز با آن‌ها زندگی می‌کرد و حشر و نشر داشت و می‌دیدند که سواد خواندن و نوشتن ندارد، امروز چنین کلام شگفت و زیبا و بلیغی می‌گوید؟ چه طور این همه علم ناگهان در او ظاهر شد؟ چگونه صدها جمله‌ی بی‌نقص و بلیغ از یک فرد امّی صادر می‌شود و او همه را از بر دارد؟!

چگونه او را به جنون متّهم می‌کنند در حالی که از مجنون جز جنون سر نمی‌زند و از این مرد جز سخن حکیمانه و رفتار عاقلانه نمی‌بینند؟! چگونه او را به سحر متّهم می‌سازند، در حالی که ساحران همه دغل‌بازند و سحر را در جایی و نزد کسی آموخته‌اند و سابقه‌ای در این کار دارند و محمّد بن عبد الله، هرگز کسی را نفریفته و او را نه کسی در این امور دیده است و نه عمل سحرآمیزی از او سر زده است! چه‌طور او را به ارتباط با بزرگان و –به اصطلاح– عالمان یهود و نصارا متّهم می‌کنند، در حالی که او نزد مردمِ همین شهر زیسته و بالیده است و کسی ندیده تا او برود و پنهانی با کسانی مرتبط باشد و مهم‌تر این‌که آن علمایی که به ادعای مردم، او از آنها درس آموخته، با این همه علم و فضلشان، چرا خود، ادّعای پیامبری نکردند و خود را به مردم نشناساندند؟؟ به علاوه، چگونه ممکن است این همه علم و حکمت بی‌پایان را یکباره از آنان فراگرفته باشد؟؟!

این مردم تا پیش از امروز، مگر از او دروغ یا تهمت یا خیانتی دیده بودند که اکنون چنان عرصه را بر او تنگ ساخته‌اند که محمّد باید برای سخن راستش مخفیانه و با احتیاط فراوان، مخاطبی بیابد؟

وای! وای! چگونه مردم او را نمی‌خواهند و از دعوتش بیزارند؟! چگونه حتّی خویشان او با او سر دشمنی و کینه‌ورزی دارند، که او حتّی نمی‌تواند این خبر عظیم را به نزدیکان خود و سپس مردم بدهد؟ مگر او چیز بدی برای آن‌ها آورده است؟ او خدایان و شریکان بی‌جان خدای لاشریک و مقتدر را از آنان گرفته است و ربّ العالمین را منشأ خَلق و رزق و حیات معرّفی می‌کند. خدایی که با بشر به سخن درآمده و بر مردی امّی، صدها آیه‌ی بی‌مانند، حاوی عالی‌ترین راه زندگانی را فرو فرستاده است تا مردم در سعادت زندگی کنند!! مگر این مردم عقل ندارند که هیچ کدام از این‌ها را فهم نمی‌کنند؟؟! اگر ندارند، پس چه دارند؟؟!»

پس زمزمه‌های یهود و نصارا بر ظهور پیامبر عرب درست بود. این خبر مشهور و معلوم در میان یهود و نصارا، جز از سوی خدای این پیامبر نمی‌تواند باشد. خبری راست و درست. خبری که جایی برای تردید باقی نمی‌گذارد. چه قدر بزرگ و تواناست خدای این جهان!

... دیگر چه چیز مانده بود که من، یعنی جندب بن جناده را از ایمان آوردن به خدای یگانه و بی‌همتا و پیامبر راستگویش و کفر مطلق به بتان بی‌ارزش باز دارد؟ اگر او با این استواری کلام و عمل و عمق حکمت و سترگیِ اراده، پیامبر نباشد، پس دیگر چه کسی پیامبر است؟! زیباترین سخنی که مرا آموخت «لا اله الا الله» بود و سپس «محمدٌ رسول الله». دقیقاً به وقتش آن را به من آموخت. لحظاتی این را در گوشم زمزمه کرد که تمام وجودم می‌خواست آن را بگوید، امّا کلمه‌ای برایش نمی‌یافتم. چه‌قدر خوب مرا درک می‌کرد و وقت هر کلام و سخن را می‌دانست! این‌ها نمی‌توانست اتفاقی باشد. اصلاً مگر می‌شود از مردی عادی سر بزند؟ این‌ها تنها و تنها از فراستی عمیق و درکی بزرگ و رسالتی عظیم خبر می‌داد.

او مرا به شهادتین فراخواند و سخن گفتن با خداوند پروردگار جهانیان را به من آموخت و من اوّلین سخنان خود با خداوند عالم را بر قلب و زبان راندم.

شهادتین را گفتم: أشهد ان لا اله الا الله و أشهد أنّ محمداً رسول الله. سپس با او بیعت نمودم تا از یاران او باشم. دست گرم پیامبر چنان گرما و عزمی به وجود من دواند که هرگز کمرنگ نشد، بل‌که اوج گرفت و پررنگ‌تر شد.

دانستم، او هدفش تمام عرب، بل‌که تمام جهان است. آن‌قدر افق نگاهش را بلند و بالا دیدم که قلبم برای چندمین بار گواهی می‌داد، او از سوی خدای این عالم مبعوث شده است. پس از شهادتینم، قلبم را با کلماتش می‌گشود و انگار گشاده می‌کرد تا این ایمان جدید و ناب و خالص را خوب در خود جای دهد. آن‌جا دانستم که آن‌چه نامش را جرأت و جسارت و شجاعت گذاشتم، از سر وظیفه‌ای بود که خداوند بر عهده‌ی او نهاده است و اراده‌ای است که از رسالتش برمی‌خیزد. استواری آن مردان و آن نوجوان خوش‌رفتار را که می‌دیدم، تربیت پیامبر را در همان مدّت کوتاه در آن‌ها مشاهده می‌کردم. گویی با همه‌ی مردم متفاوت شده بودند. در رفتار،

در گفتار و حتی نور چهره‌هایشان و برق نگاهشان و جانی که در کلامشان بود با همگان فرق داشت. همه چیز در نظرم در سر جای خود بود. حتی آن نوجوان که بعدها دانستم علی بن ابی‌طالب بود، فراتر از هم‌سالانش و بسیار سنجیده رفتار می‌کرد و با همین رفتار، مرا به پیامبر خدا رهنمون شده بود.

پیامبر خدا در عین پختگی و کمال، دارای جوانی و نیروی کافی برای حمل این رسالت عظیم بود. خوش‌سخن، زیرک، تیزبین و خوش‌رفتار بود و در عین حال قاطع و پر هیبت. جبروت و هیمنه‌ی عجیبی داشت. به حدّی که وقتی لبخندی بر چهره نداشت، از او می‌ترسیدی. با چنان ابّهت و اطمینانی سخن می‌گفت که گویی آینده، جلوی چشمانش است و سپاهیان خداوند درست پشت سرش ایستاده‌اند تا از کسی و چیزی نترسد. آن روز، پیامبر و دین تازه‌اش، در نهایت ضعف و قلّت افراد و امکانات بود، ولی مگر نشانی از ضعف در او می‌دیدی؟! وقتی به مکّه و اهلش می‌نگریستی، پیروزی اسلام را ناممکن می‌یافتی و وقتی به محمّد صلی الله علیه و آله و یاران اندکش، دست‌یافتنی و نزدیک!

این‌ها بود که خشت‌های نخستین بنای ابوذر را می‌نهاد و او را پس از مرگ جاهلی زنده می‌ساخت و از رحِم تاریک و مغموم و سرد و بیهوده‌وار جهل، به دنیای منظّم، پر معنا و هدف‌دار می‌آورد.

جهانی که پیامبر خدا برایم ترسیم کرد، به سوی خداوند در حرکت بود، یعنی به سوی کمال خویش؛ و او خود نمونه‌ی کامل کمال انسانی بود. او اولین انسان کمال‌یافته‌ای بود که می‌دیدم و قول و فعلش نشان غایت حرکت و مقصود رسالتش بود: کمال بشر بر روی زمین!

او برای همه‌ی مردم جهان آمده بود. حرکت او جهانی بود و بسیار فراتر از آن‌چه که تصوّر می‌کردم. عرب اگر با وی همراه می‌شد و با حماقتِ بی‌نظیر خود او را دشمن نمی‌داشت و یاریش می‌کرد، دین پیامبر، سرتاسر زمین خدا را فرامی‌گرفت و فقیر و غنی امروز را به عدالت و بهره‌مندی و بی‌نیازیِ فراگیر و همگانی می‌رساند. به روزگاری طلایی می‌رساند که در آن بشر، «تمام نیازهای مادّی و معنوی خویش را برآورده ببیند و تمام استعدادهای او بشکفد» و کمال روح و جسم خود را در بهشتی موقّتی در زمین درک کند تا مهیّای بهشت جاودان گردد. تا به سخن خداوند در قرآن عمل کرده باشد که فرمود: ﴿فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ﴾[1]. اما گویی «انسانِ کامل» برای این بشر ناقص زیاد بود و بشر، نقص و عیب و درد و فلاکت و محرومیت را بر زندگی در عدالت و شکوفایی و صلح و کمال برگزید. ﴿إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا﴾[2]

...مدّتی بعد، هنگامی که در بنی غفار بودم، مطّلع شدم پیامبر خدا صلی الله علیه و آله به فرمان خداوند دعوت خویش را علنی ساخته است. سپس خبر تلاش‌های پی در پی او در مکّه و اطراف آن و حتّی در طائف به من رسید و سخن قرآن (کافّةً للناس[3]، رحمةً للعالمین[4]) و سخنان خود او را شنیدم. آن‌جا بود که به

۱. بقره/ ۳۸
۲. احزاب/ ۷۲
۳. سبأ/ ۲۸
۴. انبیاء/ ۱۰۷

روشنی و به طور کامل، غرض خداوند عالم از ارسال او را درک می‌کردم. همچنان که علی رغم شرایط سخت جزیرة العرب، حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله در اواخر عمر شریفش، دعوت حکومت‌های شرق و غرب به اسلام را نیز انجام داد تا چیزی از انجام رسالت‌هایش را فروگذار نکرده باشد، امّا این بشرِ «ظَلوم و جَهول» نمی‌خواست مگر سرکشی بر خداوند و حکومت او و چیزی نمی‌خواست جز عدم پذیرش حاکم گماشته‌ی او در زمین؛ یعنی «محمد رسول الله» صلی الله علیه و آله. بشر با نپذیرفتن مطلق پیامبر و عدم اطاعت مطلق از او، سخن خداوند را تصدیق و برای خود اثبات کرد که بسیار ستمگرِ بسیار نادان است!! و باز بسیار ستمگر بسیار نادان است؛ چرا که ناجیِ خود از بدبختی و محرومیّت و همه‌ی شرور را نخواست و بر او عصیان کرد و با او جنگید! کسی که آمده بود تا بهشتی زمینی برای مردم بسازد و بدین وسیله، آنان را به منتهای کمال خویش برساند تا آنان را از خبائث و رذائلی که به آتش عقبی می‌افکند، برهاند و برای زیستن در بهشتی ملکوتی و ابدی آماده و لایق گرداند!

... من آن شب، با قلبی آکنده از ایمان به خدا و پیامبرش، زبان گشودم: من به پیامبری و رسالت عظیمت آگاه شدم. اکنون چه فرمانی به من می‌دهی؟ چه کاری باید انجام دهم؟

البتّه آن موقع هنوز ادب نیکو سخن گفتن با پیامبر خدا را نیاموخته بودم و آداب حضور در محضرش را نمی‌دانستم، امّا او با رویی گشاده و لبخندی خفیف و دلنشین که بعدِ آن، در بسیاری از اوقات به همراه چهره‌ی پاکش می‌دیدم، تمام‌رخ مرا می‌نگریست و منتظر بود تا سخن کوتاهم تمام شود و پاسخم را بدهد. فرمود: ایمانت را پنهان دار و به نزد قوم خود برو و در آن‌جا هر کس را که شایسته می‌یابی، با آن‌چه از من آموختی به اسلام دعوت کن. سپس منتظر باش تا خبر «ظهور» من به تو برسد. آن‌گاه برای یاری من درنگ نکن.

آن وقت کودک نوپایی بودم و اطاعت را نیاموخته بودم. نمی‌دانستم یاور پیامبر بودن چیست و شیوه‌ی یاری را نمی‌دانستم. مسلمانی‌ام کم و کوتاه‌قامت بود. آخر من، تازه از خواب بیدار شده بودم و هنوز گیج و منگ بودم. تازه از گل و لای چسبناک جاهلیّت به درآمده بودم و جان و نَفَسم جا نیامده بود. از طرفی مرد جنگ و جنب و جوش بودم. اهل سازش هم نبودم. عرض کردم: من باید مردم مکّه را مطّلع گردانم. به خدا سوگند، در مکّه نام الله را فریاد می‌زنم و نام پیامبر خدا را آشکارا بر زبان می‌آورم و سپس به نزد قوم خود باز می‌گردم...

***

... در این هنگام ندیم ابوذر اجازه خواست تا وارد شود. گویا نان ظهر را آورده بود. باد نیمه‌روز، سراپرده‌ی چادر را بالا و پایین می‌برد و گردی به داخل خیمه می‌کشاند. ابوذر گفت: داخل بیا برادرم.

خادمِ این پیرمردِ رنجور، نان را آورد و به میان پارچه‌ای برای ابوذر و امّ ذر نهاد و رفت.

ابوذر آه بلندی کشید و همان‌طور که زمین را می‌نگریست... :

سال‌ها از آن شبِ سرنوشت‌ساز می‌گذرد و امروز در ضعف و بیماری، در این بیابان خشک و دورافتاده، باز تنها شدم. البتّه تو در کنارم هستی امّ ذر، امّا این خلوت و تنهاییِ غم‌انگیز مرا به یاد تنهایی‌های پیش از اسلامم انداخت و سپس به یاد تنهایی سنگینی که پس از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله بر من سایه افکند، بعد از آن‌که سال‌ها با این واپسین فرستاده‌ی خدا بر روی زمین همراه بودم. چه مصیبت تحمل‌ناشدنی و سنگینی بود و هست!! چه واقعه‌ی دهشتناک و جان‌سوزی بود و هست!! باور کن پس از رسول خدا پیر شدم و استخوانم خرد شد از آن‌چه بر سر امت پیامبر آمد... و آنچه امروز بر سر من آمد، نبود جز همان که پیامبر خدا به من خبر داده بود و «صدق الله و رسوله».

آه .... که تنهایی و غربت امروزِ ما ای امّ ذر، مرا به یاد تنهایی و غربت اسلام می‌اندازد که به آن دچار خواهد آمد! و این خبر و انذار را خداوند با زبان وحی می‌داد که ﴿وَ ما مُحَمَّدٌ إِلاَّ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَ فَإِنْ ماتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلي أَعْقابِكُمْ وَ مَنْ يَنْقَلِبْ عَلي عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئاً وَ سَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ﴾[1]!

امّا ای امّ ذر، همسرم! آن‌چه من می‌بینم و به من خبر داده شده است، واقعیت تلخ و غم‌انگیزی است. این‌که اسلام به زودی به غربت نخستین خویش بازمی‌گردد و سال‌های سخت و شومی بر امّت خواهد گذشت. این امّت، آن‌قدر از اسلام دور خواهند شد که دیگر امید نمی‌رود بازگردند! در طی این سال‌ها و چه بسا قرن‌ها، خون‌ها ریخته خواهد شد و فسادها خواهد شد و تشتّت و گمراهی و تفرقه، امّت را فراخواهد گرفت. حق از باطل قابل تمییز نخواهد بود و قرآن ساکت خواهد شد! مردم مسلمان از خلفای خداوند بر روی زمین روی خواهند گرفت و این آیات عظیمه را محقق خواهند ساخت که ﴿ضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ أَيْنَ مَا ثُقِفُوا إِلَّا بِحَبْلٍ مِّنَ اللَّهِ وَحَبْلٍ مِّنَ النَّاسِ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِّنَ اللَّهِ وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الْمَسْكَنَةُ ۚ ذَٰلِكَ بِأَنَّهُمْ كَانُوا يَكْفُرُونَ بِآيَاتِ اللَّهِ وَيَقْتُلُونَ الْأَنبِيَاءَ بِغَيْرِ حَقٍّ ۚ ذَٰلِكَ بِمَا عَصَوا وَّكَانُوا يَعْتَدُونَ﴾[2] آن‌گاه مردمان، نه پیامبری نزد خود می‌یابند و نه خلیفه‌ی پیامبری. به چپ می‌روند و از راست می‌آیند؛ از پایین درو می‌شوند و از بالا به زمین می‌خورند؛ چرا که جانشینان و خلفای خدا و پیامبرشان را می‌کُشند و به حاکمانی غیر خلفای خداوند گردن می‌نهند و می‌روند که با حمایت و معاونت حکومت‌های سفاک و فاسد و دنیاطلب خویش، آخرینِ آنان را در خردسالی به قتل برسانند، امّا او به بیابان‌ها و صحراها پناه می‌برد تا کشته نشود و اسلام زنده بماند...!

... امّا آن هنگام که می‌رود تا اسلام به کلّی نابود گردد و دیگر نشانی از آن باقی نماند، همین خلیفه و نواده‌ی پیامبر که هم‌نام او و هم‌گفتار و هم‌کردار او خواهد بود، اسلام را از زیر خروارها خاک، زنده و سالم و دست‌ناخورده بیرون خواهد کشید و دانه‌ی اسلام را در زمین خدا خواهد کاشت و از آن، نهال عدالت خواهد رویید و به درخت تنومندی تبدیل خواهد شد که بر تمام زمین سایه می‌افکند و از میوه‌ی شیرین و رسیده‌ی

---

۱. آل عمران/ ۱۴۴
۲. آل عمران/ ۱۱۲

آن، تمام مردم روی زمین خواهند خورد و اسلام، بر سرتاسر جهان مستولی و مسلّط می‌گردد و خداوند حاکم زمین خواهد شد. زمین تمام گنج‌های نهان خویش را برای اهلش بیرون خواهد ریخت و زمان به کام بشر خواهد گردید و انسان‌ها از زن و مرد و کودک و پیر به باروری عقل‌ها و دانش‌ها خواهند رسید. تمام زمین بر طبق برنامه‌ای که خداوند برای آن تشریع و تشریح کرده بود، خواهد چرخید و بشر خواهد دید که از چه زندگانی آرمانی و بهشتی و فاخری محروم بوده است...

پایان

دیدگاه‌های دیگر از این نویسنده:

۱. مقاله‌ی «عصر وارونه»
۲. مقاله‌ی «نوری در تاریکی»
۳. مقاله‌ی «در حصار حاشیه‌ها»
۴. مقاله‌ی «مترسک»
۵. مقاله‌ی «افیون امنیّت!»
۶. مقاله‌ی «جهان ما»
۷. مقاله‌ی «هزاره‌ی اهریمن»
۸. مقاله‌ی «آخرین امید؛ نقش نوجوانان در زمینه‌سازی برای ظهور امام مهدی علیه السلام»
۹. نکته‌ی «مهاجرِ بهشت»
۱۰. نکته‌ی «یک قدم مانده به صبح»
۱۱. نکته‌ی «دست هدایت؛ شعری از الیاس حکیمی»

